





ما هم بشویم مورچه

عمّه یک مشت بادام زمینی ریخت وسط بشقاب و گفت: «بچه‌ها بفرمایید بادام زمینی.»
بهاره همه‌ی بادام‌ها را جمع کرد توی دستانش. گلدونه گفت: «من هم بادام زمینی می‌خواهم.»

بهاره گفت: «نه، به تو نمی‌دهم!»

ناله گفت: «من هم می‌خواهم.»

بهاره گفت: «چرا بدهم؟ مال خودم است؟»

عمّه گفت: «بهاره! نمی‌دانی چه دیدم؟»

بهاره پرسید: «چه دیدی؟»

عمّه گفت: «رفته بودم حیاط. دیدم درخت‌ها خودشان را تکانده‌اند و کلی برگ پایین ریخته‌اند. چند تا مورچه آمدند، برگ‌ها را کول گرفتند و بردند لانه‌شان که وقت زمستان با هم بخورند.»

بهاره لبخند زد. گفت: «من هم بلام خودم را بتکانم.»

عمّه گفت: «بتکان ببینم.»

بهاره دست‌هایش را تکاند. بادام زمینی‌ها پایین ریختند.

گلدونه و ناله پرسیدند: «ما هم مورچه بشویم، برگ‌ها را برداریم و ببریم توی لانه؟»

بهاره کناره‌های دامنش را گرفت. این طرف و آن طرف چرخید و گفت: «بله.»

گلدونه و ناله دو تا مورچه شدند. گلدونه پشت لباس ناله را گرفت. یواش یواش نزدیک‌تر آمدند. بادام‌ها را برداشتند و رفتند توی چادر بهاره که وسط اتاقش بود.

بهاره آمد توی لانه‌ی مورچه‌ها. گلدونه و ناله گفتند: «الان زمستان بشود، جشن بگیریم و برگ درختانمان را یواش یواش بخوریم؟»

بهاره خندید و گفت: «اما هنوز که برف نباریده است!»

عمّه قوطی برف شادی را آورد. فس فس پاشید روی چادر بهاره و گفت: «وای وای! عجب برفی! یخ زدیم‌ها. شال گردن‌هایمان را بپیچیم دور گردنمان.»

بهاره خندید. گلدونه و ناله هم خندیدند. یواش یواش شروع کردند به خوردن بادام زمینی‌هایشان.